






# ماگزوه

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  5
-  دری `prs`

در شهر بیروبره‌یروبی، دور از کانون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی  
خنهن زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها،  
درحالی که پسرهای شب قبل را روی پیچیده روی سرد خوابیده بودند،  
زیرانداز شدن را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرهای روز آشغال  
می‌سوزاندند خود را گرم کنند. هگزه دربین آن گروه از پسرهای بود. او  
کوچکترین عضو گروه بود.

وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که در  
ککیش زنده گی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او غذای کافی به  
هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیدی انجام  
دهد.

اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، ککیش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، ککیش او را زد و گفت “تو برای ید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه بدل بعد از این رفت، هگزه از خانه ی ککیش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیلین کرد.

زنده‌گی در خیابن سخت بود و بیشتر پسره روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع بزداشت می‌شدند، بعضی مواقع لت می‌خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آن‌ه کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک‌ه و دیگر مواد بزیفتی، به دست می‌آوردند وابسته بودند. زه‌نی که گروه‌هی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر ب‌هم می‌جنگیدند، زنده‌گی حتی سخت‌تر می‌شد.

یک روز در خلیکه هگزوه داشت به درون سطل زبّله نگاه می کرد، یک کلاب داسن پوره پوره و کهنه پیدا کرد. او کلابت را از آن چک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کلاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلابت را بخواند.

تصویر، داسهن پسرى را نقل مى کردند که مى خواست بزرگ شود.  
بتواند یک پيلوت شود. هگزوه رويى هر روزش بود که پيلوت شود.  
بعضى اوقات، او تصور مى کرد که خودش ههن پسرى است که در داسهن  
بود.

هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می‌کنم، در جیبی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد و سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوارم بشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “ناید” و به راهش ادامه داد.



در طول هه‌ی که سپری شد، پسرهی بی‌خنهن هدت داشتند توهس را در اطراف ببیند. او دوست داشت که به مردم صحبت کند، مخصوصه افرادی که در خیابن زنده‌گی می‌کنند. توهس به داسهن زنده‌گی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت گسلاخ و بی‌اذب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خنهی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

هگزوه روی پیدهرو نشسته بود و به کلاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توهس کلاب او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟” هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که پیلوت شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”

وقتی که آن‌ها همدیگر را ملقات کردند، هگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توهس کرد. آن داستان در مورد ککیش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه کرد، ولی همیشه بدقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه بدسقف آبی غذا می‌خوردند.

نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داسن جدید به او داد. این داسنی در مورد یک پسر روسی بود که بزرگ شد یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داسن را برای هگزوه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم ذهن به مکتب رفتن توویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ها می توانند در آنجا بمانند و به مکتب بروند.

هگزه در مورد این مکن جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اه اگر ککیش  
درست گفته بشد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کودن بشد چی؟  
اه اگر در این جی جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او ید خود فکر  
کرد، “تاید بهتر بشد که به زنده گی کردن در خیین ادامه دهد.”

او ترس هیش را ب توهس در مین گذاشت. به مرور زهن توهس به هگزه  
اطمین داد که زنده گی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.

به این ترتیب، هگزه به لاقی در خنهی بسقف سبز رفت. او در آن لاقی دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراهی آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغله ی پیر.

هگزوه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهی زبیدی برای دید گرفتن داشت. بعضی مواقع میخواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلجن و آن فوتبالیست در کلاب داستان فکر می کرد. آن ه را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.



هگزوه در حویلی خنهی ب سقف آبی نشسته بود و یک کلاب داستن از مکتب می خواند. توهس آمد و کلاش نشست. توهس پرسید، “موضوع داستن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داستن در مورد پسری است که معلم شد. ” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” هگزوه ب لبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”



# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

ماگزوه



Lesley Koyi



Wiehan de Jager



Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

